



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۸۹۱

ما دست تو را خواجه بخواهیم کشیدن
وز نیک و بدت پاک بخواهیم بریدن

هر چند شب غفلت و مستیت دراز است
ما بر همه چون صبح بخواهیم دمیدن

در پرده ناموس و دغل چند گریزی
نزدیک رسیده‌ست تو را پرده دریدن

هر میوه که در باغ جهان بود همه پخت
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن

رحم آر بر این جان که طپان است در این دام
نشنود مگر گوش تو آواز طپیدن

چشمی است تو را در دل و آن چشم به درد است
پس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن

چون می خلد آن چشم بجو دارو و درمان
تا بازرهی از خلش و آب دویدن

داروی دل و دیده نبوده‌ست و نباشد
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخلص این را تو بفرما به تمامی
که گفت تو و قول تو مزد است شنیدن